

شهری که معنای نوستالژی را به ما آموخت



محمد ابو محیسین
ترجمه حماد شیبانی

نسل‌کشی از هفتم اکتبر ۲۰۲۳ آغاز شد و شهر کوچک ما، الزهراء، آماده پذیرایی از این سیل وحشت نبود. شهری بود آرام و خواب‌آلود در کنار دریای مدیترانه، مانند گل کوچکی بر پیکر غزه که سکوتش هیچ شباهتی به آنچه در انتظارش بود نداشت. الزهراء در سال ۱۹۹۸ به دستور یاسر عرفات تأسیس شد تا مانعی در برابر گسترش شهرکهای صهیونیستی در شمال باشد. این شهر در مجاورت شهرک "نتساریم" بنا شد. شهری کوچک با طراحی منظم که برجها و ویلاهای چشم‌نواز بود و خیابانهای عریض و آرام بخش آن زبانزد. با گذشت سالها جمعیت شهر به ۶۰۰۰ نفر رسید. همه ما همدیگر را می‌شناختیم.

اما با حمله نظامی اسرائیل به غزه، جمعیت شهر ناگهان با هجوم آوارگان چند برابر شد. در روزهای اول، اشغالگران جنگ روانی پلیدی را آغاز کردند. شهرک‌نشینان با تماسهای تلفنی، به مردم هشدار می‌دادند که خانه‌هایشان هدف حمله قرار خواهد گرفت. مردم با عجله به خیابانها می‌ریختند و ساعتها در سرمای طاقت‌فرسا در پیاده‌روها می‌خوابیدند، تا وقتی متوجه می‌شدند این فقط یک شوخی بیرحمانه بوده است. این سناریو دو بار تکرار شد، اما بار سوم واقعی بود...

در بامداد ۱۹ اکتبر، پس از ۱۳ روز جنگ، یک افسر اسرائیلی با دندانپزشک شهر تماس گرفت و دستور تخلیه "برج شماره ۱۰" را صادر کرد. ساکنان محلات مرکزی شهر با عجله گریختند. تصور کنید: خیابانهای آرام ناگهان پر از صدای پای فراریان شد. خانواده‌هایی که کودکان و وسایلشان را بغل کرده بودند به سوی ناشناخته‌ها می‌گریختند. خاله من و خانواده‌اش به خانه ما پناه آوردند چون فکر می‌کردیم این هم یکی دیگر از فریبهایشان است. اما ناگهان یک موشک روی پشت بام برج مجاور منفجر شد و دقایقی بعد هم بمبها فرود آمد. برج و ساختمانهای اطراف نابود شد. و بعد هواپیماها برجی که خاله‌ام در آن زندگی می‌کرد را بمباران کردند. گویی قلبم تکه تکه شد. نمی‌توانستیم آنچه را با چشمان خود می‌دیدیم باور کنیم - خانه‌خاطرتمان زیر آوار ناپدید شد. ما آماده می‌شدیم تا خانه خودمان را با آنها تقسیم کنیم که در ساعت ۹ شب صدای اخطار برای تخلیه در سراسر شهر پیچید. دوباره خیابانها از هجوم مردم پر شد. پله‌های برجها مملو از جمعیت شد. گریه کودکان و هراس مادران فضایی رعب‌آور ایجاد کرده بود. چمدانهای از پیش بسته شده با عجله برداشته شد.

اشغالگران به ما دستور دادند به مدارس "صبرا و شتیلا" و "عین الحلو" برویم. و آنجا زیر بمباران بیوقفه، دستور جدیدی صادر شد: به خیابان "دانشگاه فلسطین" بروید. ترس وجودمان را می‌خورد، گویی قرار بود شاهد کشتاری دیگر مانند کشتار بیمارستان (باپتیست) باشیم که چند روز پیش رخ داده و صدها کشته بر جای گذاشته بود. در آنجا پزشکان شهدا را با وزن تکه‌های بدن می‌شمردند - هر ۷۰ کیلوگرم معادل یک شهید. در راه، همسایه‌ام گفت: "امشب ۳۰ سال به عمرمان اضافه می‌شود." نمی‌دانستم پیش‌بینی او اینقدر دقیق و وحشتناک خواهد بود. ما بدون سرپناه در خیابانها ماندیم، تنها سقفمان آسمان بود و ده‌ها جنگنده که بالای سرمان پرواز می‌کرد. از وحشت آنچه در حال رخ دادن بود، به "کشتار دانشگاه فلسطین"، خیره شده بودیم. نور بمبهای منور آسمان را سفید کرده بود و تمام شب صدای سوت بمبهای بشکه‌ای گوشها را می‌خراشید، گویی از آسمان لعنت بر سر شهر تل‌ال‌هوا - که به آن پناه برده بودیم - می‌بارید. زمین زیر پایمان می‌لرزید و ما فقط می‌توانستیم صدای مهیب نزدیک شدن بمبها را بشنویم که یکی پس از دیگری به برجهای مسکونی برخورد می‌کردند و جان آدمها را می‌گرفتند.

از ساعت ۹ شب تا ۱۰ صبح در فضای باز ماندیم، در سرمای شدید و باد شرقی بیرحم. هر چند دقیقه یک بمب می‌آمد و یک برج فرو می‌ریخت. دل‌هایمان همراه با آن ساختمانها می‌شکست. با هر انفجار سعی می‌کردیم حدس بزنیم که این بار کدام برج سقوط کرد؟ اول شهر؟ آخر شهر؟ آیا برج ما هنوز پابرجاست؟ هرگز تصور نمی‌کردم روزی را ببینم که خانه‌ها مان در آتش بمب ذوب شود و فضای گرمشان به تلی از خاکستر تبدیل شود. ما روزی در این خانه‌ها زندگی می‌کردیم و ناگهان خود را در خیابانها یافتیم، در جستجوی سرپناهی، در حال شمارش لحظات ترس و انتظار...

دوستی داشتم که در خانه سالمندان کنار برج ما زندگی می‌کرد. او به من اطمینان می‌داد که برج ما هنوز پابرجاست. تا این که ساعت ۶:۳۹ صبح روز جمعه ۲۰ اکتبر، انفجار عظیمی شهر و قلب مرا لرزاند. و سپس پیام کوتاهی از او دریافت کردم: "خداوند به برادرم صبر دهد... شکر خدا سلامت شما." دنیا از گردش ایستاد، بدون اشک، بدون کلام، فقط دردی خام و ساکت که به هیچ تجربه دیگری شباهت نداشت.

از اینجا داستان فقدان آغاز شد

به سمت جنوب کوچ کردیم، در حالی که قلب‌هایمان خون می‌گریست. در راه رفح، این بیت از **تغریبه فلسطینی علی** در ذهنم تکرار می‌شد: "در آن ساعت حتی فکر نمی‌کردیم که این آخرین باری است که در این خانه زندگی می‌کنیم، و بازگشت به آن یا حتی دیدنش، به رؤیایی تبدیل خواهد شد، بخشی از رؤیای طولانی فلسطین". در رفح فاجعه پایان نیافت. اشغالگران به تخریب شهر ادامه دادند و آن را از صفحه روزگار محو کردند. ارتش اسرائیل در آنجا مستقر شد و نام "محور نتساریم" را بر آن نهاد و نوار غزه را به دو نیم تقسیم کرد.

میزان تخریب در الزهرا به بیش از ۹۷٪ رسید، یعنی شهر عملاً از روی زمین محو شد. حدود ۵۰ برج مسکونی، ده‌ها ویلا، شهرداری، چاه‌های آب، ایستگاه‌های آب‌شیرین‌کن، ۳ دانشگاه، ۶ مدرسه (از جمله یک مدرسه نابینایان)، مهد کودک، کتابخانه شهر، دو مسجد، خانه سالمندان، درمانگاه دولتی، پایگاه دفاع مدنی، کاخ دادگستری، محوطه باستانی "تل‌ال‌سکن"، بانک فلسطین و در نهایت تنها بیمارستان تخصصی سرطان ترکیه در غزه را نابود کردند.

ما در الزهرا زمین کوچکی داشتیم که پدرم همچون فرزند اولش از آن مراقبت می‌کرد. در آن انگور، سیب، مرکبات، زیتون، درخت گواوا و گل کاشته بود - هر چیزی

که روح را شاد و دل را خوشحال می‌کند. این فقط چند درخت نبود، بلکه بهشتی بود که پدرم با دستهای خود ساخته بود. ساعاتی طولانی با عشقی آمیخته به خستگی در آنجا کار می‌کرد، تا جایی که زمین به نام او سخن می‌گفت و در صبر و سخاوت شبیه او شده بود. حتی گربه‌ها و پرندگان محله پدرم را می‌شناختند و همیشه نزد او می‌آمدند. او برایشان ظرف آبی کنار زمین می‌گذاشت و خوشه‌های انگور طلایی را برای پرندگان می‌گذاشت تا بدون ترس بخورند، با این که می‌دانست نوک زدن آنها به یک دانه ممکن است تمام خوشه را خراب کند. اما آنها را با سخاوت به پرندگان می‌بخشید و آنها را جزوی از آن مکان می‌دانست، درست مانند ما.

اما اشغالگران فقط ویرانی بجا گذاشتند. آنها بهشت پدرم را مانند هر جای دیگری با بولدوزرهایشان زیر و رو کردند. گمان می‌کردند با ریشه‌کن کردن درختان زیتون، داستان به پایان می‌رسد. اما نمی‌دانستند که وقتی زیتون را از بُن درمی‌آوری، ریشه‌هایش در خاک می‌ماند و با پایداری از زمین زندگی می‌مکد تا دوباره جوانه بزند... و اکنون درختان زیتون پدرم دوباره جوانه زده‌اند، گویی داستان ما را روایت می‌کنند.

سپس، اشغالگران به رفح حمله کردند، ما آن را هم پشت سر گذاشتیم و به منطقه مرکزی غزه گریختیم. بارها و بارها نقل مکان کردیم و چیزی جز تصاویر خانه‌هایی که در حافظه‌مان حک شده بود و بار دلتنگی که بر قلبهایمان سنگینی می‌کرد، با خود حمل نکردیم.

اما فقدان واقعی نه در برجهایی بود که فرو ریخت، و نه در خانه‌هایی که ناپدید شد، بلکه در جزئیات کوچکی بود که زندگی را ممکن می‌کرد. خانه‌مان پناهگاهی گرم و سرشار از آرامش بود، با عطری خاص، گویی امضایی منحصر به فرد داشت که هیچ خانه دیگری شبیهش نبود. دلتنگم برای لحظه‌ای که در را با کلید خودم باز می‌کردم، برای اوقاتی که بر پشت‌بام می‌گذراندم، از آنجا به شهر نگاه می‌کردم و از غروب برای خودم عکس می‌گرفتم، کاری که همیشه می‌کردم.

الزهر، تنها خیابان و پارک نبود، بلکه امتدادی از وجود ما و بخشی از روحمان بود. هنوز هم نیمکتهای شهرداری در حاشیه فضاها سبز، صدای خنده‌های ما را به یاد دارند. خیابان دانشگاه هنوز صدای گامهایمان را به خاطر دارد، آن قدم‌زدنهای طولانی که به جایی نمی‌رسید، اما ما را به هم می‌رساند. و اکنون، آلاچیقی که وقتی نیاز به لحظه‌ای سکوت داشتیم، به آن پناه می‌بردیم، تنها به تصویری در خاطره تبدیل شده است. خیابانهای شبانه الزهرا... چقدر آشنا بود، مثل قلبی که در آرامش است. و جمع خانوادگی... در آخر هفته، آن شب‌نشینی‌هایی که با وجود همه دشواریها ما را دور هم جمع می‌کرد، اکنون رؤیایی است که در خیال بازسازی‌اش می‌کنیم، و در هر دعا آن را آرزو می‌کنیم. همه اینها از بین رفته است... و تنها سایه‌ای از آنها در دل می‌رقصد، و دلتنگی‌هایی که هرگز آرام نمی‌گیرد.

در آن شهر کوچک، جایی که در کوچه‌ها ما را به نام می‌شناختند، صبح‌های عید در زمین بازی شهر گرد هم می‌آمدیم، روی چمنها می‌نشستیم، برای نماز عید صف می‌کشیدیم، تکبیر می‌گفتیم، با هم می‌خندیدیم، و شادی که سراسر فضا را پر می‌کرد. بعد از نماز، چهارراه‌ها از صدای بچه‌ها پر می‌شد، و خنده‌های شیرینشان فضای خیابانها را شاد می‌کرد. با لباسهای نو می‌دویدند و بازی می‌کردند، و عیدی‌های کوچک در دستانشان می‌درخشید، گویی گنجی گرانبها در اختیار داشتند، انگار عید برای آنها آفریده شده بود.

و آنجا، در هر عید، دوست من فادی دوربیش را به همراه داشت، از ما عکسهای یادگاری می‌گرفت، و کلیپ‌هایی می‌ساخت که با اشتیاق تا آخر شب منتظر دیدنشان بودیم. او نگهبان حافظه جمعی ما بود، و از صحنه‌های ساده، بایگانی‌هایی از عشق و شادی

می‌ساخت. گویی می‌دانست که آنچه تجربه می‌کنیم ارزشمند است، و روزی به این خطرات نیاز خواهیم داشت، همانطور که به اکسیژن نیاز داریم.

شهر ما پناهگاه امید و عشق بود، با وجود سادگی‌اش. و امروز، پس از آن که شهر ویران شد و همه چیز به خطرهای تبدیل گشت، آن عکسهای قدیمی دوباره جان می‌گیرند، و به ما یقین می‌دهند که آنچه زیسته‌ایم، رؤیا نبود، بلکه وطنی کوچک به نام الزهراء بود.

صدایمان خاموش شد، خانواده‌ها پراکنده شدند، اما آن لحظات همچنان در وجدان ما زنده است. هنوز امیدی هست برای بازگشت، برای گرد هم آمدن، و برای بازسازی آن روزهای ساده‌ای که زندگی را زیباتر می‌کردند.

هر کس که از الزهراء گذشته، در آن سکونت کرده و جزئیاتش را زیسته، امروز تنها یک آرزو دارد: بازگشت. این که شهر را ببیند که از زیر آوار برخاسته، در خیابانهایش گام بردارد، چنان که همیشه بود، و به آغوش الزهراء بازگردد... معشوق دل، و مأوی روح.

هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که روزی درباره شهرم مانند خطرهای دور بنویسم؛ با فعل ماضی. چرا که در هر گوشه‌اش زندگی جریان داشت، در چهره همسایه‌ها. اما جنگ به در نمی‌کوبد، بی‌خبر می‌آید، و همه‌چیز را میان بودن و نابود شدن معلق می‌گذارد. در یک لحظه، خانه به خرابه تبدیل می‌شود، خیابان میدان گریز می‌گردد، و خطرهای به صحنه‌هایی پراکنده در زیر گرد و غبار بدل می‌شوند.

الزهراء فقط یک شهر نبود، بلکه حافظه‌ای جمعی و آغوشی بود که پس از خستگی به آن باز می‌گشتیم. اما جنگ نه به تو فرصت فکر کردن می‌دهد، نه در می‌زند پیش از ورود، و نه اجازه می‌گیرد تا همه چیزت را بگیرد.

ناگهان آمد، با چهره‌ای سنگدل، ما را از ریشه کند، و دیگر فقط می‌دویدیم بی‌آن که بدانیم به کجا. کودکان و خطرهایمان را در چمدانهایی جای دادیم که فقط برای ضروریات جا داشتند، و به پشت سرمان نگاه می‌کردیم شاید چیزی از شهر باقی مانده باشد... اما چیزی دیگر آنگونه که بود، نمانده است.

الزهراء فقط یک شهر نبود، بلکه زندگی بود. و امروز... تبدیل شده به خطرهای، و زخمی که درمان ندارد. اما او، در دل، هنوز منتظر ماست...

۲۳ می ۲۰۲۵

پرونده ویژه غزه: نسل‌کشی مرکز پژوهش فلسطین

<https://www.palestine-studies.org/ar/node/1657358>